گفت‌وگوی «جوان» با جانباز اکبر یوسفی‌فشکی که در اوایل دفاع‌مقدس، رزمنده ستاد جنگ‌های نامنظم بود

شوخی یا جدی ۳ سرباز دشمن را اسیر کردیم!

■ فاطمه احمدی

در اولین ماه‌های دفاع‌مقدس، اعزام رزمندگان به جبهه‌ها نظم و قاعده خاصی نداشت و گاه افرادی که می‌خواستند به جبهه بروند، بدون آنکه ثبت‌نامی انجام بدهند خودشان را به استان‌های مرزی می‌رساندند و سعی می‌کردند آنجا در قالب یگانی جای بگیرند و نهایتاً به خط مقدم نبرد بروند. ماجرای اولین اعزام جانباز اکبر یوسفی‌فشکی همچین حکایتی داشت. او و یکی از دوستانش به اهواز می‌روند و طی ماجراهایی با گروه شهید چمران همراه می‌شوند؛ خاطرات این رزمنده دفاع‌مقدس را پیش رو دارید.

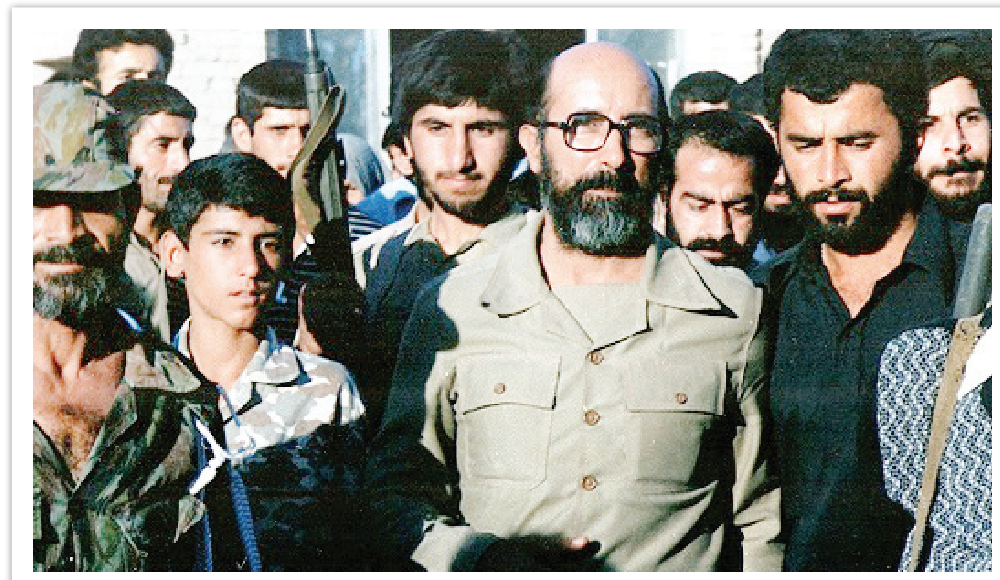

جانباز فشکی می‌گوید شهید چمران نقش زیادی در ماندگاری من در جبهه داشت

شوق جبهه رفتن چطور در وجود شما شعله‌ور شد؟

وقتی جنگ شروع شد، هنوز خیلی از جوان‌ها و نوجوان‌های آن زمان شور و شوق روزهای انقلاب را در وجودشان داشتند. وقتی بعثی‌ها به کشورمان حمله کردند ما بچه‌هایی بودیم که از جنگ فقط یک تصور ذهنی داشتیم. در کتاب‌های تاریخی یا در گفت‌وگو با بزرگ‌ترها چیزهایی شنیده بودیم و تصور واقعی و دقیقی از جنگ نداشتیم، اما همین شنیده‌ها هم کافی بود تا هویت ایرانی‌مان با رگ غیرت‌مان برای خاک و ناموس بجوشد و با انگیزه‌های دینی که داشتیم رهسپار جبهه بشویم.

اوایل جنگ دشمن جنایت‌های زیادی در مناطق عملیاتی مرتکب می‌شد. اینها هم باعث شد که جوان‌های آن زمان احساس مسئولیت کنند و به جبهه بروند؟

بله خود من وقتی شنیدم بعثی‌ها در نواحی مثل سوسنگرد تعدادی از مردم غیرنظامی و بانوان ایرانی را اسیر کرده‌اند، دیگر تحمل نکردم. تمام برنامه‌ریزی‌ها برای آینده و آرزوهایم را مثل خیلی از جوانان آن روزها رها کردم و رفتم. یک دوستی داشتم به اسم محمدآقا که تصمیم گرفتیم با هم به جبهه برویم. چون هنوز اعزام‌ها نظم نگرفته بودند با محمد می‌رفتیم پادگان‌ها را می‌گشتیم، ببینیم چطور می‌توانیم اعزام بشویم. نوجوان بودیم و وقتی که به سن و سال‌مان نگاه می‌کردند ما را جدی نمی‌گرفتند. در نهایت گفتند اگر می‌خواهید به جبهه بروید، خودتان را به اندیمشک برسانید. هرچه داشتیم جمع کردیم و به اندیمشک رفتیم. ساعت شش صبح آنجا رسیدیم. یادم است آن روز مه بود و خیلی هم خیابان‌ها شلوغ بود. پرسان پرسان دنبال جایی می‌گشتیم که ما را برای رفتن به خط مقدم ثبت‌نام کنند. آنقدر پرسیدیم که نهایتاً یک نفر گفت باید بروید به ستاد جنگ‌های نامنظم شهید چمران آنجا می‌توانید ثبت‌نام کنید.

ستاد جنگ‌های نامنظم که در اهواز بود؟

ما که آن موقع نمی‌دانستیم چی به چی است! وقتی فهمیدیم باید به اهواز برویم، دنبال وسیله نقلیه گشتیم تا ما را برساند، اما هیچ ماشینی پیدا نمی‌کردیم. شرایط جنگی بود و همه‌چیز بهم ریخته. یک اتوبوس نظامی می‌خواست به اهواز برود. آنقدر التماس و اصرار کردیم که راننده‌اش قبول کرد ما را هم سوار کند و به اهواز ببرد. آنجا هم مجدداً پرس‌وجو کردیم و دنبال دکتر چمران می‌گشتیم! فکر می‌کردیم ما را مستقیم پیش ایشان می‌برند. چند نفری که واردتر بودند، گفتند نیروهای شهید چمران در مدارس مستقر هستند. مدرسه‌ها را که بگردید پیدای‌شان می‌کنید. ما مدرسه شهید مصطفی خمینی را پیدا کردیم و دیدیم بله اینجا یکی از اردوگاه‌های ستاد جنگ‌های نامنظم شهید چمران است، اما شرایط مدرسه به گونه‌ای بود که باورمان نمی‌شد اینها رزمنده باشند. چون شهید چمران قدرت جذب زیادی داشت و از همه طیف آدمی در گروه ایشان دیده می‌شد. از لوطی‌ها و داش‌مشتی‌ها گرفته تا دانشجو، دانش‌آموز، کارمند و کارگر. راستش در ابتدا از محیط آن مدرسه خیلی خوش‌مان نیامد. رفتیم چند مدرسه دیگر را گشتیم و آخر باز به همان مدرسه مصطفی خمینی برگشتیم. دیدیم از طرف دکتر چمران آمده‌اند تا افراد حاضر در مدرسه را ثبت‌نام کنند. به این ترتیب ما هم عضو ستاد جنگ‌های نامنظم شهید چمران شدیم و کمی بعد به خطوط مقدم درگیری اعزام شدیم.

جانباز یوسفی فشکی بعد از دفاع مقدس

> یک دوستی داشتم به اسم محمد که تصمیم گرفتیم با هم به جبهه برویم. چون هنوز اعزام‌ها نظم نگرفته بودند با محمد می‌رفتیم پادگان‌ها را می‌گشتیم، ببینیم چطور می‌توانیم اعزام بشویم. نوجوان بودیم و وقتی به سن و سال‌مان نگاه می‌کردند، ما را جدی نمی‌گرفتند. در نهایت گفتند باید خودتان را به اندیمشک برسانید

چطور و کجا مستقر شدید و شرایط جبهه‌ها در مقطع ابتدایی جنگ چگونه بود؟

ما یک گروه ۷۰ نفره تشکیل داده بودیم که زیر نظر لشکر ۹۲ زرهی اهواز به خط مقدم رفتیم. ما را توجیه کردند و گفتند که باید جلوتر از خط خودی سنگر کمین درست کنید و آنجا مستقر شوید. کار خیلی سختی بود. باید می‌رفتیم نزدیک خاکریز عراقی‌ها و با سرنیزه زمین را می‌کندیم و مستقر می‌شدیم. آن هم در حالی که دشمن از روی خاکریز به سمت ما تیراندازی می‌کرد. ظرف نیم ساعت برای خودمان یک جان پناه که دو الی سه نفر داخلش جا می‌گرفتند، درست کردیم. فرمانده‌مان گفت هر دو ساعت باید دو نفر از شما آنجا نگهبانی بدهید. هر شب من و دوستم جلوتر از خاکریز خودی دو ساعت نگهبانی می‌دادیم و در فاصله ۲۰ متر آن طرف‌تر از ما دو نفر دیگر نگهبانی می‌دادند. من و دوستم بعضی شب‌ها با دیدن حرکت گیاهانی که در بیابان بودند، فکر می‌کردیم عراقی‌ها دارند به سمت‌مان می‌آیند! تیراندازی می‌کردیم و دیگر همرزمان هم همینطور از صدای شلیک ما آنها هم تیراندازی می‌کردند. هر روز صبح فرمانده ما را از سنگر بیرون می‌آورد و توضیحات لازم را به ما می‌داد. عراقی‌ها بالای خاکریزشان به ما و حرکات ما می‌خندیدند!

جانباز فشکی اولین نفر از چپ و نفر وسط شهید رضا صافدل

اشاره کردید که در میان رزمندگان ستاد جنگ‌های نامنظم همه‌جور آدمی وجود داشت، کمی در این مورد توضیح بدهید.

در جمع ۷۰ نفره ما یک تعداد نفراتی بودند که انگار جنگ را جدی نگرفته بودند. شوخی‌های عجیب و غریبی می‌کردند. مثلاً دیگر رزمنده‌ها را می‌ترساندند، هیاهو راه می‌انداختند و الکی تیراندازی می‌کردند. به رغم تذکرات فرمانده باز به کارشان ادامه می‌دادند و حتی به مسئول خط می‌گفتند که تو ترسویی و همه را مثل خودت می‌ترسانی! خب اینها افرادی بودند که تصوری از جنگ نداشتند.

شهید چمران را کجا دیدید و چطور با ایشان آشنا شدید؟

داستان آشنایی من با دکتر چمران از آنجا شروع شد که یک‌بار در نیمه‌های شب همراه دوستم محمد مشغول نگهبانی بودیم. به محمد گفتم بیا جلوتر برویم که مخالفت کرد و گفت مگر دیوانه شده‌ای. دیدم می‌ترسد، گفتم فرمانده گفته باید جلوتر برویم. محمد با من کمی جلو آمد و بعد گفت همین جا بنشینیم و جلوتر نرویم. گفتم تو بمان من جلوتر می‌روم. او ماند و من جلوتر رفتم. وقتی به خاکریز دشمن نزدیک شدم، دیدم مقابلم یک نگهبان قدبلند عراقی ایستاده است. چشمم که به او افتاد، توی دلم گفتم مقابل این غول بیابانی هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. این عراقی یا من را می‌کشد یا اسیر می‌کند. در آن لحظه مرگ را در یک قدمی‌ام می‌دیدم. چند لحظه که گذشت، متوجه شدم به خواست خدا او مرا ندیده است. بلند شدم و اسلحه‌ام را به سمتش گرفتم و گفتم تکان نخور. نگهبان عراقی با دیدن من جا خورد و شروع به التماس کرد. من با یک استرس و هیجانی از او خواستم حرف نزند و تند راه بیفتد. هر طور شده او را پیش محمد آوردم همان‌طور سرجایش نشسته بود. محمد تا من و آن عراقی را دید، می‌خواست از ترس فرار کند، اما وقتی دید من آن عراقی را اسیر کرده‌ام، خیالش راحت شد. در آن لحظات من اسلحه سرباز عراقی را به دست گرفته و اسلحه خودم را روی دوش انداخته بودم. سلاح سرباز عراقی کلاشینکف بود. من تا آن لحظه چنین اسلحه‌ای ندیده بودم. سلاح خودمان بیشتر ژ.۳ و ام.یک و از اینطور اسلحه‌ها بود. خلاصه در حین بازگشت داخل یک سوله‌ای رفتیم که درونش دو سرباز دیگر عراقی بی‌خیال نشسته بودند. آنها را هم غافلگیر و اسیر کردیم. شوخی یا جدی توانسته بودیم سه سرباز دشمن را اسیر کنیم. وقتی اسرا را به مقر خودمان آوردیم، کسی باور نمی‌کرد که من آنها را به اسارت گرفته باشم. شهید چمران هم وقتی شنیده بود که دو نفر رزمنده نوجوان سه اسیر عراقی را آورده‌اند، آمده بود ببیند اوضاع از چه قرار است و اینجا چه خبر شده است.

> وقتی ما و اسرای عراقی را پیش دکتر چمران بردند، ایشان از اسرا در مورد نحوه اسارت‌شان پرسیدند. آنها هم با دست من را نشان دادند و تمام جریان اسیر شدن‌شان را به دکتر گفتند. دکتر خیلی خوشش آمده بود که ما با سن کم توانسته بودیم از دشمن اسیر بگیریم. از من سؤالاتی پرسید و من هم جواب دادم

دکتر چمران چه نظری در مورد کار شما و به اسارت گرفتن سربازان دشمن داشت؟

هم تعجب کرده بود و هم خوشش آمده بود که یک رزمنده نوجوان توانسته چنین کاری بکند. وقتی ما و اسرا را پیش دکتر چمران بردند، ایشان از اسرا در مورد نحوه اسارت‌شان پرسیدند. آنها با دست من را نشان دادند و تمام جریان اسیر شدن‌شان را به دکتر گفتند. دکتر من را صدا کرد و پرسید چند ساله و چرا به جبهه آمده‌ای؟ من هم توضیحاتی به ایشان دادم. دکتر بعد از شنیدن حرف‌هایم از من خواست همراهش به اهواز بروم. من سوار ماشین آنها شدم و با دکتر به اهواز رفتم. از آن لحظه به بعد دیگر ایشان را رها نکردم. حتی بعد از شهادت دکتر چمران همچنان شیفته مرام او شده بودم که دیگر جبهه را رها نکردم و به جبهه کردستان رفتم. دکتر چمران قبل از شروع جنگ تحمیلی، برای کردستان خیلی زحمت کشیده بود. با شروع جنگ تحمیلی، ضدانقلاب دوباره در کردستان جان گرفته بود و من هم می‌خواستم به سخت‌ترین جبهه‌ها که همان جبهه‌های غرب بود، بروم. از آن مقطع به بعد بیشتر در جبهه غرب و کردستانات ماندم.

چرا می‌گویید که جبهه کردستان سخت‌تر بود؟

کردستان حکایت عجیبی دارد که هر چقدر بگوییم کم است. همانطور که می‌دانید بعد از پیروزی انقلاب، دشمنان یک‌سری از گروه‌های جدایی‌طلب را مسلح کرده بودند تا در منطقه مرزی مثل کردستان دست به آشوب بزنند. ظرف یکی، دو سال تمام شهرهای کردنشین را دچار التهاب کرده بودند. در آن شرایط جوانان انقلابی عازم کردستان شده بودند و با شهادت‌شان و تحمل سخت‌ترین و زجرآورترین جنگ‌های چریکی، ضدانقلاب و گروهک‌ها را عقب راندند. نقش شهید چمران در کردستان فراموش‌ناشدنی است. آنقدر عجیب است که در کلمات نمی‌گنجد. در کردستان صف دوست و دشمن مشخص نبود. ستون پنجم میان مردم آمده بودند و نمی‌شد تشخیص داد چه کسی دوست است و چه کسی دشمن. به همین خاطر جنگ در کردستانات سخت و طاقت‌فرسا بود.

خاطره

خاطره یک رزمنده دفاع‌مقدس از روزهای ابتدایی جنگ در گفت‌وگو با «جوان»

جنگ برای بقا در گودال تاریک

■ علیرضا محمدی

متن زیر خاطره‌ای از یک رزمنده دفاع‌مقدس پیرامون جا ماندن در منطقه حائل بین نیروهای خودی و دشمن است. این خاطره را احمد یاری از رزمندگان تهرانی که اوایل جنگ به منطقه سرپل ذهاب رفته بود در گفت‌وگو با ما بیان کرده است.

■ **دشت ذهاب**

با شروع جنگ تحمیلی یکی از اولین جبهه‌هایی که بچه‌های سپاه تهران به آنجا رفتند، دشت ذهاب و مناطقی مثل قصرشیرین، ریجاب، شهر سرپل‌ذهاب، گیلانغرب و... بود. چون می‌گفتند از جبهه غرب تا تهران کمترین مسیر وجود دارد و به همین خاطر یک اعزام عمده‌ای به کرمانشاه صورت گرفته بود. البته منظورم از اعزام عمده حدود چند گروه بود که روی خودشان نام گردان گذاشته بودند. من هم با یکی از همین گروه‌ها به دشت ذهاب رفتم. یک ماه از حضورمان در منطقه جنگی گذشته بود که قرار شد یک تک محدود به مواضع دشمن انجام بدهیم. اینطور عملیات محدود با نفرات کم صورت می‌گرفت. ما هم صرفاً با دو دسته ۱۲ نفری به عملیات رفتیم. هر دسته باید جداگانه به سمت دشمن می‌رفت. اوایل شب حرکت کردیم و باید تا نیمه‌های شب به خط دشمن می‌رسیدیم، اما ناگهان به کمین بعثی‌ها افتادیم و سریع دستور بازگشت صادر شد. چون در منطقه دشمن بودیم و تعداد نفرات‌مان هم کم بود، بنابراین فرمانده دسته که از قبل ما را توجیه کرده بود، گفت هر کسی هر طور می‌تواند به عقب برگردد.

■ **گودال تاریک**

در راه برگشت که دوان‌دوان می‌آمدیم، نفهمیدم چطور داخل یک گودال افتادم. عمق زیادی نداشت، اما گویا موقع افتادن کسی متوجه من نشده بود. روز قبل بارندگی شده بود و گودال پر از آب بود. دیواره‌اش هم کمی شیب داشت و هرچه زور می‌زدم از آن خارج شوم، میسر نبود. لیز می‌خوردم و برمی‌گشتم به ته گودال! تا به خودم آمدم دیدم هوا روشن شده است. در روشنایی متوجه شدم خیلی راحت می‌توانستم از گودال خارج شوم، ولی چون هوا تاریک بود و کمی هم ترسیده بودم، مرتب لیز می‌خوردم. خلاصه از گودال بیرون آمدم، ولی تا سرم را بلند کردم، عراقی‌ها از خط خودشان مرا دیدند و به سمتم تیراندازی کردند. برگشتم داخل گودال و بعد خمپاره باران دشمن شروع شد. چند خمپاره به دهانه گودال برخورد کرد و خاک و خل روی سرم ریخت، اما مجروح نشدم. از آن طرف هم بچه‌های خودی به سمت دشمن تیراندازی می‌کردند و اجازه نمی‌دادند جلوتر بیایند تا شب همانجا ماندم.

■ **جنگ برای بقا**

شب صدای چند نفر را شنیدم که به گودال نزدیک‌تر می‌شدند. عربی حرف می‌زدند! بعثی‌ها آمده بودند تا من را اسیر کنند، اما در همین لحظه چند نفر دیگر از بچه‌های خودی از راه رسیدند و زودتر از بعثی‌ها خودشان را به من رساندند. یکی از این بچه‌ها از گردان خودمان بود. آرام به من گفت عراقی‌ها این اطراف هستن. همونجا بمون تا حالشون رو بگیریم! هنوز چند ثانیه‌ای از این حرف‌ها نگذشته بود که ناگهان بین دو طرف درگیری صورت گرفت. چند گلوله رد و بدل شد، ناگهان بچه‌های خودی از من خواستند سریع بیرون بیایم و به سمت خط خودی بدوم. من هم خارج شدم و همگی به سمت مقر خودمان دویدیم. از آن طرف رگبار گلوله‌های دشمن و خمپاره‌هایی بود که به اطراف می‌خورد، اما شکر خدا همگی به سلامت برگشتیم و به خط خودی رسیدیم.

> شب صدای چند نفر را شنیدم که به گودال نزدیک‌تر می‌شدند. عربی حرف می‌زدند! بعثی‌ها آمده بودند تا من را اسیر کنند، اما در همین لحظه چند نفر دیگر از بچه‌های خودی از راه رسیدند و زودتر از بعثی‌ها خودشان را به من رساندند. یکی از این بچه‌ها از گردان خودمان بود، آرام به من گفت عراقی‌ها این اطراف هستند...

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۱۴۱

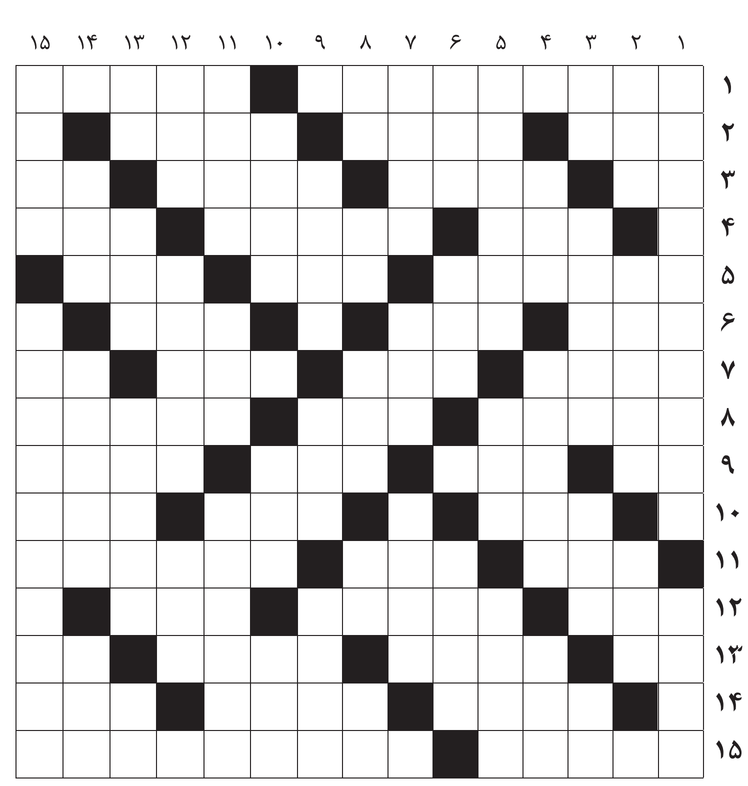

از راست به چپ

■ ۱- از آثار مشهور ادبی جهان اثر لایوش زیلاهی- تهیدست و بیچاره ■ ۲- از پیامبران الهی- میوه‌ای گرمسیری- پاسبان دوره قاجار ■ ۳- داخل صدف- جولانگاه کشتی‌ها- پسر کاوه آهنگر- از مذاهب بودایی ■ ۴- نظرات- فراهم آوردن- شوهر ■ ۵- هیمه‌سوز- درس نخوانده- جزایر دوگانه ■ ۶- یک ساعت- دودکش آشپزخانه- جانوری که نماد درندگی است ■ ۷- سکسکه- صفیر- همراه ایمان- رودی در چین ■ ۸- گیاه- کشیدنی نامطلوب- سانسور نوشته و فیلم ■ ۹- روستا- آبفشان حمام- سلاح گوزن- امتیاز ورزشی ■ ۱۰- همراه کم- میدان مسابقه کشتی- نهی از دویدن ■ ۱۱- باتری- دستور- موازنه دارایی و بدهی ■ ۱۲- خوراک زمین زراعی- جانوری از تیره خزندگان- امتحان ■ ۱۳- لرزانک میوه- خانه بزرگ- ربط‌دهنده- محصول مرداب ■ ۱۴- مهراس- شکرگزار- درخت‌انداز ■ ۱۵- همسایه سنگاپور- رئیس تشکیلات خودگردان فلسطین

از بالا به پایین

■ ۱- برای پیشگیری از بروز امراض خطرناک همه باید آن را در زندگی روزمره خود رعایت کنند- عقرب ■ ۲- نیزار خوزستانی- اندیشه شیطانی- وجه ■ ۳- افزودن انگلیسی- منتظران قیامت- درخت لرزان- دانه خوشبو ■ ۴- فارسی قدیم- چراغ آویز- هر یک از آلات موسیقی ■ ۵- کارمزد- زادگاه نیما- اندیشه کردن ■ ۶- ساعت قدیمی- خواسته دل- پایتخت اردن ■ ۷- شیرینی شاخه‌ای- فاصله دار- خاصیت گوشی‌های امروزی ■ ۸- عدد مهاجم- مادر لر- ناآرامی و تشنج- راه ناتمام- خسیس ■ ۹- بلندی تنه آدمی- از ادات جمع در فارسی- ناروای شرعی ■ ۱۰- ارابه- چوب- انعکاس صدا ■ ۱۱- تخم کتان- واحد والیبال- استعمال و استفاده ■ ۱۲- خجستگی- بدنام‌ترین رئیس‌جمهور امریکا- از پیامبران الهی ■ ۱۳- عدد منفی- جرس- کشور فلاسفه- علامت بیماری ■ ۱۴- گداختن فلز- حرکت کردن باد یا نسیم- خبر ■ ۱۵- مفصل میان ساعد و بازو- پایتخت آرژانتین

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۵					۶		۹	
			۸	۴	۲			
	۷	۴						
				۳	۴			
	۵	۹						
						۷	۸	۵
۹		۷						
۴			۹		۸			
						۵	۶	

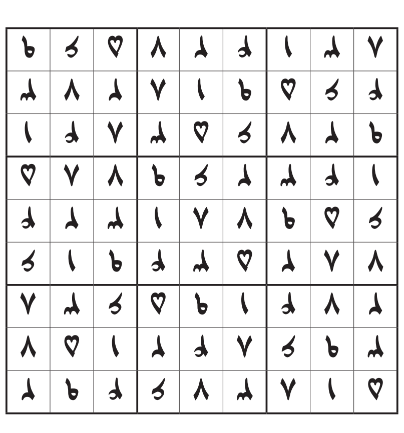

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۷۱۴۰

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	ا	ی	ر	ل	ن	د	■	ا	ت	و	م	ا	ت	ی	ک
۲	س	و	ر	ب	ن	■	گ	ش	ا	ی	ش	■	ف	ا	ل
۳	ک	م	■	ا	ر	س	ی	■	و	ل	ت	ا	■	ف	ا
۴	ا	ی	م	د	■	ا	پ	ل	■	ا	ر	ی	ا	■	ه
۵	ر	و	س	■	ز	ر	و	ا	ن	■	ی	و	ل	ا	ف
۶	■	ر	ی	ک	ا	■	ر	ب	ا	ت	■	ب	و	ا	ر
۷	خ	ی	■	د	پ	و	■	د	ر	و	ا	■	ا	ر	ن
۸	س	■	گ	ر	ا	ی	ش	■	ا	ر	م	ا	ن	■	گ
۹	ر	ا	ل	■	س	ر	ف	ه	■	ع	ی	د	■	ب	ی
۱۰	و	ن	گ	ر	■	ا	ی	ا	م	■	ا	ر	ی	ش	■
۱۱	پ	ر	و	ت	ز	■	ق	ر	ا	و	ل	■	ب	ی	ش
۱۲	ر	■	ن	و	ر	س	■	د	و	ا	■	ا	س	ک	ی
۱۳	و	ز	■	ش	ن	و	ا	■	ق	ر	م	ز	■	ت	ر
۱۴	ی	و	ک	■	ی	ن	ب	و	ع	■	ا	ر	ش	ا	د
۱۵	ز	ر	ا	د	خ	ا	ن	ه	■	و	ر	م	ی	ش	ل